

م گفت مسیحی است و سرطان دارد، سرطان نداشت، بهائی بود و به اسم مسیح (ع) فرقه انحرافی بهائیت را ترویج می کرد. ۱× د م (idiom) را جالب دونست، خوشم آمد، امل و شمارهام را دادم که برای م بفرستد. همان روز اساماسها و زنگهاش شروع شد.

× خ می مهربان بود، زودبهبود زنگ م زد و حال م را پرسید. بهش م گفتم: مهربانان آدم را ادم مسیح م اندازد. × بعد یکی دو روز شروع کرد داستان زندگی اش را برای م گفتن: اینه که پدر و مادرش دارند مهاجرت م کنند به آمریکا و او تنها م شود، اینه که سرطان دارد و اینه که مسیحی است. × یک روز گفت: زهرا من شاعر هم هستم. در فلان فستوال خارجی شاعر برتر شناخته شده ام و فلان جا زهرا را بردهام. شعرهاش را آورد و خواندم. نخورد م نون گندم اما د م دست مردم! درست است که شاعر نیستم و از ساختمان شعر و باقی قضا اچیزی نمی دانم، اما شعرهاش شبیه آنهاست که دست مردم داده بودم نبود! اصل را بر خوشبینی گذاشتم و گفتم شاید بن شاعران فارسی زبان ارمنی اول است! × ارتباطمان (معنی ارتباط او با من!) بیشتر تلفنی بود. شاید سرجمع توی این دو ماه، یک ساعت بیشتر ندیده باشمش. هر روز وقتی من داشتم م رفتم او داشت م آمد اما در همه بن چند لحظه کوتاه هم نوع ارتباطش و زبان بدنش برای م خلی جالب بود. سعی م کرد در همان چند لحظه مؤثرترین ارتباط را داشته باشد: دستهاش را م گرفت و گرم م فشرد و تا آخر صحبت رهاشان م کرد. مستقیم توی چشمانش نگاه م کرد با مهربانی. طوری به آدم توجه م کرد و غرق صحبت م شد انگار که در آنجا هیچکس ندگری نبود. طوری القا م کرد که احساس کنی فقط با تو دوست است. درحالی که مطمئن بودم دو هزار تا دوست دارد. وقتی بیشتر دقت کردم د م با همه هم منظور است! × طرف کسانی که ظاهری "قوتی" داشتند اصلاً نرفت. بن بقیه هم به من و یک دختر چادری د مگر بیشتر توجه م کرد.

× اساماس م زد و مثلاً م گفت زهرا الان درد دارم. الان تنها م و ... چرا خدا منو دوست نداره؟ خدا منو از خلی چه زام محروم کرده! و... کلافه م شدم، هم جوایی نداشتم بدهم هم دلم برای ش م سوخت. م زدم به شوخی و مسخرگی، ا منظوری مثلاً: چرا خدا منو دوست نداره؟ - ا راس م گئی؟ از خودش پرسیدی؟ حالا که اونجا ای ازش م پرسیدی منو دوست داره ا نه؟!

× کمکم تلفنهایش از ده دقیقه رسیده به ن ساعت و یک ساعت. یک دوبری نشستیم پای داستانهایش (حرفهای معمولی درباره زندگی و خانوادهاش و ...) اما د م ا منظوری نداشت، هم وقت ا نکارها را نداشتم و هم ذهنم جای خالی برای موژان و درد دلها و داستانهایش نداشت. د مگر جواب اساماسها و تلفنهایش را ندم. × ب رحم، سنگدل، حتی نمی خواست با م اساماسهاش لااقل همدردی کنی. خلی بده که فقط به فکر خودتو و کاراتی، حاضر نیستی بشینی دو کلام باهاش حرف بزنی شاید آروم بشه. ا نه چ زها ای بود که وقتی جواب اساماسها و تلفنهایش را ندم با خودم م گفتم.

چقدر انرژی گذاشتم که خودم را قانع کنم که بابا جواب دادن به "موژان" معنی عقب افتادن این کار و این کار و این کار.

کلی با خودم در جدال بودم آخرش اما باز عذاب وجدان داشتم، خصوصاً وقتی با همه بن اعتناهای من چه زی از محبتها، توجهها، زنگ زدنها و البته مزاحمتهاش کم نم شد! مثلاً ساعت 11 شب اساماس م زد و شروع م کرد به درد دل. درد دل آن هم با اساماس، فقط تصور کن د چندتا اساماس م زد که حق مطلب ادا شود)

× خلی سفر خارجی م رفتند، خصوصاً به هلند، خودش و خانوادهاش. م گذاشتم پای پولدار بودنشان.

× اساماسهاش خلی وقتی هم این بود: یک دوج بن کلمه محبت آمیز، کلمه که لوکلو توجه، خلی تگرانی دلسوزانه. محبتهاش د مگر برای م ع رعاد و چندش آور شده بود! معذب م شدم. هم اینجا بود که شک کردم. رفتم سراغ همان دختر چادری فوقالذکر. نکند اصلاً موژان ترنس است؟

× از همان دختر چادری فوقالذکر پرسیدم: موژان به تو هم خلی زنگ م زند؟ هم بن یک جمله سر حرف را باز کرد و خانوم چادری همه چه ز را گفت: موژان دروغ م گوید، مسیحی نیست. من دوستان مسیحی زاد داشتم، هیچ چه ز ا نه با مسیحی ها نم رود. اصلاً با هم ارمنی صحبت نم کنند. اسمهاشان هم چکدام شبیه اسم ارمنها نیست. اصلاً احکامی که م گوید رعایت م کنند مال مسیحی ها نیست. من عکس عروسی برادرش را دیدهام، توی سفرهشان قرآن بود! مدل آرایش موها و ریشها، طرز چیدمان خانه، وسایلی که داشتند بن بهائیه بود. اصلاً سرطان ندارد. شوهرم دکتراست م گوید این دارویی که موژان ادعا م کند برای سرطان م مصرف م کند اصلاً ربطی به سرطان ندارد. آن حالتی که م گوید از سرطان است اصلاً م ممکن است و... همه داستان را برای م تعریف کرد. موژان سرطان نداشت، بهائی بود!

× چند باری تناقضگویی ازش دیدم بودم اما توجه نکرده بودم. وقتش را هم نداشتم بهش فکر کنم. مثلاً اوایل آشنایمان ازش پرسیدم: موژان تو مسیحی مومنی هستی؟ مثلاً هر هفته کلاس م ری؟ با تا که د گفت: بله، بله، بله. اما این اواخر

گفت: به خاطر فساد کلاسا و فسق و فجوری که از کشش ددهام خلی وقت است که به کلاسانه رومتناقضها می که به دختر چادری دیگر گفته بود هم در نوع خودش جالب بودند. حرفهای متناقضی که به من و او زده بود هم حالا مشخص شد: یک بار ازش پرسیدم چرا اسم فام لیتان شبیه ها کوپان و اینها نیست؟! یک داستان پرآه و فغان برای من تعریف کرد که چطور مجبورشان کرده اند فام لیتان را عوض کنند! اما به او گفته بود پدر من مسلمان بوده و به خاطر مادرم مسیحی شده!

× از یک طرف خوشحالم که یک چنین تجربه خاص و هیجانانگیزی داشته‌ام، از طرف دیگر عصبانم که چطور این همه دروغ گفته و سعی داشته با جلب ترحم به اهدافش برسد. ترس برم داشته از این روزگار غدار دروغگو پرور!

× چقدر برای سرطان نداشتهاش دعا کردم. چقدر احساس الکی برایش خرج کردم، چقدر دلم برایش ریش ریش شد. حرف آنهمه طفلکی که من به این گفتم. (البته جای طفلک زیاد دارد چون قربانی بهائیت است!) دیگر حتی داشت توی ذهنم تبدیل شد به اسطوره صبر و محبت! همگندم که گذشته فکر می‌کردم از نوادگان مادر ترز است! پیش خودم می‌گفتم: این همه درد دارد و مشکل، آن وقت این همه آدم را تحول می‌دهد و روحه دارد، زهرا ادبگر!

× کمی در مورد اخلاق بهائیتها تحقیق کرده‌ام: مردمانی اند در ظاهر بسیار خوشاخلاق، زود جوش، مردمدار، با محبت و البته در مورد فرقه و سازمانشان مسئولیت پذیر! با مهربانی نزد کاتولیک‌ها شونده و فرقه مندر آوردنشان را آرام آرام توی ذهن تزیین می‌کنند.